

شاهنامه فردوسی - پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

گنجور - ادامه بخش ۳ (پورش اسکندر به ایران)

چو از پادشاهیش بگریختم
ندیدیم مانده او به روم
همی برگراید سپاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه
سکندر بدانست کاندر نهان
همی بود تا تیره تر گشت روز
بیامد به دهلیز پرده سرای
چنین گفت پس با سواران خویش
که ما را کنون جان به اسپ اندرست
همه بادپایان برانگیختند
چو دارا سر و افسر او ندید
نگهبان فرستاد هم در زمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود
پس او فرستاد دارا سوار
چو باد از پس او همی تاختند

طلایه بدیدند گشتند باز
چو اسکندر آمد به پرده سرای
بدیدند شب شاه را شادکام
به گردان چنین گفت کاباد بید
که این جام پیروزی جان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار
همه جنگ را تیغها برکشید
چو در جنگ تن را به رنج آورد
جهان آفریننده یار منست
بزرگان برو خواندند آفرین
فدای تو بادا تن و جان ما
ز شاهان که یارد بدن یار تو
چو خورشید برزد سر از کوه و راغ
جهاندار دارا سپه برگرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات

نبد سود جز رنج و راه دراز
برفتند گردان رومی ز جای
به پیش اندرون پرگهر چار جام
بدین فرخی فال ما شاد بید
سر اختران زیر فرمان ماست
فراوان کم است از شنیده سوار
وزین دشت هامون سر اندرکشید
ازان رنج شاهی و گنج آورد
سر اختر اندر کنار منست
که آباد بادا به قیصر زمین
برینست جاوید پیمان ما
به مردی و بالا و دیدار تو
زمین شد به کردار زرین چراغ
جهان چادر قیر بر سرگرفت
به هامون سپه بیش بود از نبات

⇒ گنجور بخش ۴
(رزم نخست اسکندر با دارا)

شاهنامه فردوسی - پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

گنجور - ادامه بخش ۴ (رزم نخست اسکندر با دارا)

سکندر چو بشنید کامد سپاه
دو لشکر که آن را کرانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه
ز خفتان وز خنجر هندوان
دو رویه سپه برکشیدند صف
به پیش سپاه آوریدند پیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش
تو گفتی هوا خون خروشد همی
ز بس ناله ی بوق و هندی درای
ز آواز اسپان و بانگ سران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست
به یک هفته گردان پرخاشجوی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد
بیوشید دیدار ایران سپاه
سپاه سکندر پس اندر دمان

بزد کوس و آورد لشکر به راه
چو اسکندر اندر زمانه نبود
زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز بالا و اسپ وز برگستوان
ز خنجر همی یافت خورشید تفت
جهان شد به کردار دریای نیل
همه برگرفته دل از جان خویش
زمین از خروشش بجوشد همی
همی کوه را دل برآمد ز جای
چرنگیدن گرزهای گران
ز گرد آسمان روی زنگی شدست
به روی اندر آورده بودند روی
بران سان که خورشید شد لاژورد
گریزان برفتند از آن رزمگاه
یکی پرغم و دیگری شادمان

سکندر بشد تا لب رودبار
سپاه از لب رود برگاشتند
به پیروزی آمد بران رزمگاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت
از ایران سران و مهان را بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد
دگر باره از آب زان سو گذشت
سکندر چو بشنید لشکر براند
سپه را چو روی اندرآمد به روی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد
پر از درد برگشت ز آوردگاه
سکندر بیامد پس او چو گرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه
شما را ز من بیم و آزار نیست

بکشتند ز ایرانیان بی شمار
بفرمود تا رود بگذاشتند
کجا پیش بود آن گزیده سپاه
به هر سو سواران فرستاد تفت
درم داد و روزی دهان را بخواند
سر نامداران پر از باد کرد
بیاراست لشکر بران پهن دشت
پذیره شد و سازش آنجا بماند
زمان و زمین گشت پرخاشجوی
چنان گشت کز کشته شد جای تنگ
جهانگیر را روز برگشته شد
چو یاری ندادش خداوند ماه
بسی از جهان آفرین یاد کرد
که ای زیردستان گم کرده راه
سپاه مرا با شما کار نیست

⇒ گنجور بخش ۵
(رزم دوم اسکندر با دارا)

شاهنامه فردوسی - پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

گنجور - ادامه بخش ۵ (رزم دوم اسکندر با دارا)

بباشید ایمن به ایوان خویش
به جان و تن از رومیان رسته اید
چو ایرانیان ایمنی یافتند
سکندر بیامد به دشت نبرد
ببخشید بر لشکرش خواسته
بیود اندران بوم و بر چار ماه
جهاندار دارا به جهرم رسید
همه مهتران پیش باز آمدند
خروشان پسر چو پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود
ز جهرم بیامد به شهر صطخر
فرستاد هیی رفت بر هر سوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه
چو دارا بران کرسی زر نشست
به ایرانیان گفت کای مهتران

ببینید تا رای پیکار چیست
چنین گفت کامروز مردن به نام
نیاکان و شاهان ما تا بدند
به هر کار ما را زبون بود روم
همه پادشاهی سکندر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون
زن و کودک و مرد گردند اسیر
مرا گر شوید اندرین یارمند
شکار بزرگان بدند این گروه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند
مدارید ازین پس به گیتی امید
همی گفت گریان و دل پر ز درد
بزرگان داننده برخواستند

همی گفت با درد و چندی گریست
به از زنده دشمن بدو شادکام
به هر سال باژی همی بستند
کنون بخت آزادگان گشت شوم
جهاندار شد تخت و افسر گرفت
همه پارس گردد چو دریای خون
نماند برین بوم برنا و پیر
بگردانم این رنج و درد و گزند
همه گشته از شهر ایران ستوه
به هر کارزاری گریزان ز جنگ
بر و بوم ایشان به مشمت آورید
بکوشد که تا جان پرستی کند
که شد روم ضحاک و ما جمشید
دو رخساره زرد و دو لب لاژورد
همه پاسخش را بیاراستند

شاهنامه فردوسی - پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

گنجور - ادامه بخش ۵ (رزم دویم اسکندر با دارا)

خروشی برآمد ز ایران به زار
همه روی یکسر به جنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر
سلیح و درم داد لشکرش را
سکندر چو از کارش آگاه شد
سپه برگرفت از عراق و براند
سپه را میان و کرانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه
که گفתי ستاره نتابد همی
سپاه دو کشور کشیدند صف
برآمد چنان از دو لشکر خروش
چو دریا شد از خون گردان زمین
پدر را نبد بر پسر جای مهر
سیم ره به دارا درآمد شکست
جهاندار لشکر به کرمان کشید

که گیتی نخواهیم ب یشهریار
جهان بر براندیش تنگ آوریم
اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
همان نامداران کشورش را
که دارا به تخت افسر ماه شد
به رومی همی نام یزدان بخواند
همان بخت دارا جوانه نبود
بیاورد ز اصطخر چندان سپاه
فلک راه رفتن نیابد همی
همه نیزه و گرز و خنجر به کف
که چرخ فلک را بدرید گوش
تن بی سران بد همه دشت کین
بریشان نبخشید گردان سپهر
سکندر میان تاختن را ببست
همی از بد دشمنان جان کشید

⇒ گنجور بخش ۶

⇒ (رزم سیم اسکندر با دارا)

سکندر بیامد زی اصطخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه
هرانکس که زنهار خواهد همی
همه یکسره در پناه منید
همه خستگان را ببخشیم چیز
ز چیز کسان دست کوتاه کنیم
که پیروزگر دادمان فرهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه
چو دارا ز ایران به کرمان رسید
خروشی بد اندر میان سپاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد
همه مهتران زار و گریان شدند
چنین گفت دارا که هم بی گمان
شکن زین نشان در جهان کس ندید

که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
که ای مهتران نماینده راه
ز کرده به یزدان پناهد همی
بدانید اگر نیک خواه منید
همان خون دشمن نریزیم نیز
خرد را سوی روشنی ره کنیم
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
همی گردن ازدها بشکرد
ببخشید یکسر همه بر سپاه
دو بهر از بزرگان لشکر ندید
یکی را ندیدند بر سر کلاه
کسی را که با او بد اندر نبرد
ز بخت بد خویش بریان شدند
ز ما بود بر ما بد آسمان
نه از کاردانان پیشین شنید

شاهنامه فردوسی - پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود

گنجور - ادامه بخش ۶ (رزم سیم اسکندر با دارا)

زن و کودک شهریاران اسیر
چه بینید و این را چه درمان کنید
نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه
ار ایدونک بخشایش کردگار
کسی کز گرانمایگان زیستند
به آواز گفتند کای شهریار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
کرا مادر و خواهر و دختر است
همان پاک پوشیده رویان تو
چو گنج نیاکان برترمنش
کنون مانده اندر کف رومیان
ترا چاره با او مداراست بس
کسی گوید آتش زبانش نسوخت
تو او را به تن زیردستی نمای

ببینیم فرجام تا چون بود
یکی نامه بنویس نزدیک او
هم این چرخ گردان برو بگذرد
از ایشان چو بشنید فرمان گزید
دبیر جهاندیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد
ز دارای داراب بن اردشیر
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز گردش آسمان
کز و شادمانیم و زو ناشکیب
نه مردی بد این رزم ما با سپاه
کنون بودنی بود و ما دل به درد
کنون گر بسازی و پیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار
فرستم به گنج تو از گنج خویش

که گردش ز اندیشه بیرون بود
پراندیشه کن جان تاریک او
چنین داند آنکس که دارد خرد
چنان کز دل شهریاران سزید
بیاورد نزدیک گاهش نشاند
دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
سوی قیصر اسکندر شهرگیر
که زو دید نیک و بد روزگار
خرمند برنگردد بی گمان
گهی در فراز و گهی در نشیب
مگر بخشش و گردش هور و ماه
چه داریم ازین گنبد لاژورد
دل از جنگ ایران پشیمان کنی
همان یاره و تاج گوهرنگار
همان نیز ورزیده ی رنج خویش

⇒ گنجور بخش ۷
(نامه دارا با اسکندر به آشتی)